

اشعار مربوط به جلسه ششم

شرح داستان طوطی و بازرگان

ایرج شهبازی

بیشتر دانشمندان عمر خود را صرف یادگیری دانش‌هایی می‌کنند که باعث آرامش و نیک‌بختی نمی‌شود:

(مثنوی، دفتر چهار، از بیت ۱۵۶۹ تا بیت ۱۵۷۷)

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم	ز آن که در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را	تا چنان دانند متنِ نامه را
باز کن سرنامه را، گردن متاب	زین سخن! وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ ...
چون جوالی بس گرانی می‌بری	ز آن نباید کم که در وی بنگری؟
که چه داری در جوال از تلخ و خوش	گر همی‌ارزد کشیدن را، بکش!
ورنه خالی کن جوال را ز سنگ!	بازخر خود را از این بیگار و ننگ!
در جوال آن کن که می‌باید کشید	سوی سلطانان و شاهان رشید

به قول عطار نیشابوری مجموعه دانش‌هایی را که برای سعادت ما لازم‌اند، بر روی ناخن دست می‌توان نوشت:

(اسرارنامه، چاپ دکتر شفیعی، ص ۱۶۲)

دلت گر زین همه حرفی شنودی	به چندینی سخن حاجت نبودى ...
همه بر ناخنی بتوان نبستن	ولی آسان بر او نتوان گذستن

سخن ابوسعید ابوالخیر درباره دانش حقیقی:

(اسرار التوحید، ۲۸۵/۱)

«این است و بس و این بر ناخنی توان نبشت: إِذْبَحِ النَّفْسَ وَالْأَفْلاَتِشْتَعِلْ بِتُرْهَاتِ الصُّوفِيَةِ».

شخص نادان هنوز به یک پند عمل نکرده است، در پی شنیدن پند بعدی است:

(مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۲۲۶۳ تا بیت ۲۲۶۵)

گفت: آری، خوش عمل کردی بدان	تا بگویم پندِ ثالث رایگان
پند گفتن با جهولِ خوابناک	تخم افکندن بود در شوره خاک
چاکِ حُمق و جهل نپذیرد رفو	تخمِ حِکمت کم دهش، ای پندگوا!

تمام کتاب‌ها در پی تبیین یک موضوع اند و هر کس آن را دریابد، از همه کتاب‌ها بی‌نیاز می‌شود، مانند گرسنه‌ای که با سیر شدن از یک غذا، از همه غذاها سیر می‌شود:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۳۶۶۷ تا بیت ۳۶۷۱)

صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست	صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طُرُق را مخلصش یک خانه است	این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه‌گونه خوردنی‌ها صد هزار	جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام	سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مَجاعت پس تو آحول‌دیده‌ای	که یکی را صد هزاران دیده‌ای

سخن شمس تبریزی درباره شیوه علم‌آموزی:

(مقالات شمس تبریزی، تصحیح دکتر محمدعلی موحد، صص ۱۳۸-۱۳۷)

«نفع در این است که لقمه‌ای خوردی، چندانی صبر کنی که آن لقمه نفع خود بکند، آن‌گاه لقمه دیگر بخوری. حکمت این است و همچنین در استماع و حکمت. اگر من در این علم‌های ظاهر شروع کردم، تا یک درس را اِتقان نکردم [= خوب یاد نمی‌گرفتم]، به دیگری شروع نکردم؛ مثلاً این که چندین گاه می‌خواند، بر این هیچ نتواند شکال گفتن و زیادت کردن؛ از بهر آن که چون این درس مُخَمَّر [= پخته] نشده باشد، چنان‌که

همه فواید و اشکالات که مولانا فرمود، توانم اعاده کردن، فردا هرگز درس نگیرم. همان درس را بازخوانم. کسی که یک مسأله را مُخَمَّر کند، چنان که حق آن است، بهتر باشد از آن که هزار مسأله بخواند خام».



داستان زیبای زیر، از زبان ابوسعید ابوالخیر به خوبی این نکته را نشان می‌دهد که یک نکته را آموختن و آن را به درستی به کار بستن باعث رشد و پیشرفت معنوی می‌شود:

(اسرار التوحید، ۱/ ۲۶-۲۵)

«شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز: پیر بلفضل دست ما بگرفت و در صفة خانقاه بنشستیم. پیر بلفضل جزوی کاغذ برگرفت و در وی نظر می‌کرد. در خاطر ما بگذشت، چنانکه عادت دانشمندان بود، که «آیا این چه کتاب است»؟ پیر بدانست. گفت: «یا باسعید! صد و بیست و چهار هزار پیغامبر که آمدند، خود مقصود یک کلمه بود. گفتند فرا خلق گویند که «الله» و این را باشید. کسانی را که سمعی دادند، این کلمه را همی گفتند، تا همه این کلمه گشتند. چون به همگی این را گشتند، در این کلمه مستغرق گشتند، آنگاه پاک شدند، کلمه به دل ایشان پدید آمد و از گفتنش مستغنی شدند».

شیخ ما گفت: این سخن ما را صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت. بامداد، چون از نماز و اوراد فارغ شدیم، پیش از آفتاب، از پیر دستوری خواستیم و به درس تفسیر آمدیم، پیش بوعلی فقیه. چون بنشستیم، اول درس در آن روز این آیت بود: «قُلْ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ». شیخ ما گفت: در آن ساعت دری در سینه ما گشادند به سماع این کلمه و ما را از ما فراستدند. امام بوعلی آن تعییر در ما بدید. گفت: «دوش کجا بوده‌ای؟» گفتیم: «به نزدیک پیر بلفضل حسن». گفت: «برخیز و باز آنجا شو؛ که حرام بود تو را از آن معنی باز این سخن آمدن». ما به نزدیک پیر شدیم، واله و متحیر، همه این کلمه گشته. چون پیر بلفضل ما را بدید، گفت: «یا باسعید! مستک شده‌ای همی ندانی پس و پیش»! گفتیم: «یا شیخ! چه فرمایی؟» گفت: «در آی و بنشین و این کلمه را باش؛ که این کلمه با تو کارها دارد». شیخ ما گفت: مدتی در پیش او به گفتار حق، حق گزار این کلمه بودیم. روزی گفت: «یا باسعید! درهای حروف این کلمه بر تو بگشادند. اکنون لشکرها به سینه تو تاختن آرد، وادی‌های گوناگون بینی». پس گفت: «تو را بردند، تو را بردند، تو را بردند. برخیز و خلوتی طلب کن، و چنانکه از خود معرضی، از خلق معرض باش و در کار با نظاره و تسلیم باش». شیخ ما گفت: ما آن همه علم‌ها و طلب‌ها فرو گذاشتیم و آمدیم به میهنه، و در آن کنج خانه شدیم، در محراب آن زاویه، و اشارت به خانه خود

می‌کرد، و هفت سال بنشستیم و می‌گفتیم «الله الله الله»... تا آن‌گاه که همه ذره‌های ما بانگ درگرفت که «الله الله».



دین برای مولانا نه فرصتی برای مصلحت‌اندیشی و منفعت‌طلبی، که عرصه‌ای برای پاکبازی و از خودگذشتگی است:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۱۹۶۷ تا بیت ۱۹۷۴)

عقل آن جوید کز آن سودی برَد	لاأبالی عشق باشد، نه خرد
در بلا چون سنگِ زیرِ آسیا	تُرک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا
بهره‌جویی را درونِ خویش گُشت	سخت‌رویی که ندارد هیچ پُشت
آن‌چنان که پاک می‌گیرد ز هو	پاک می‌بازد، نباشد مُزدجو
می‌سپارد باز بی عِلَّتِ فُتی؛	می‌دهد حق هستی‌اش بی عِلَّتِ
پاک‌بازی خارجِ هر مِلَّتِ است؛	که فُتُوَتِ دادنِ بی عِلَّتِ است
پاک‌بازان‌اند قُربانانِ خاص	ز آن‌که مِلَّتِ فضلِ جوید، یا خلاص
نه درِ سود و زبانی می‌زنند	نه خدا را امتحانی می‌کنند



به نظر مولانا دین در ذات خود نامعقول است، به این معنا که حقایقی که دین در پی تبیین آنهاست، به تور عقل نمی‌افتند:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۱۴۳ تا بیت ۲۱۴۵)

کی بُدی حاجت به چندین معجزه؟	گر نه نامعقول بودی این مزه
بی بیان معجزه، بی جرّ و مد	هرچه معقول است، عقلش می‌خورد
در دل هر مُقْبَلِی مقبول بین	این طریقِ بَکَرِ نامعقول بین!



کسانی که مزه حق را چشیده‌اند، به معجزه نیازی ندارند

(مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۹۸ تا بیت ۳۶۰۰)

در دل هر امتی کز حق مزه است	روی و آوازِ پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند
ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان

دین و قرآن اگر به درستی دریافته شوند، انسان را به آزادی معنوی راهنمایی می‌کنند: در تفسیر این خبر که مُصطفی، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، فرمود: «مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ، فَعَلِيٌّ مَوْلَاهُ»:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۵۳۸ تا بیت ۴۵۴۲)

زین سبب پیغمبر بااجتهاد	نام خود، و آن علی مولا نهاد
گفت: «هر کاه را منم مولا و دوست	إِبْنِ عَمِّ مَنْ، علی، مولای اوست».
کیست مولا؟ آنکه آزادت کند	بندِ رِقَّتِ ز پایت برگند
چون به آزادی نبوت هادی است	مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان! شادی کنید!	همچو سرو و سوسن آزادی کنید!

اصل دین روزن ساختن است:

(مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۲۴۰۲ تا بیت ۲۴۰۵)

روزنِ جانم گشاده است از صفا	می‌رسد بی‌واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم	می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کآن بی‌روزن است	اصل دین، ای بنده! روزن کردن است
تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا!	تیشه زن در کندنِ روزن، هلا!

دین راستین آن است که حیرت‌افکنی می‌کند نه حیرت‌زایی، ولی البته حیرت دینی نه
ناشی از نادانی و دوری، بلکه ناشی از تقرب و معرفت است:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۳۰۶ تا بیت ۳۱۴)

راهِ جان مر جسم را ویران کند	بعد از آن ویرانی، آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش گُند معمورتر
آب را بَبرید و جو را پاک کرد	بعد از آن در جو روان کرد آب خُورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوستِ تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر سِتد	بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کارِ بی‌چون را که کیفیت نهاد؟	اینکِ گفتم هم، ضرورت می‌دهد
که چنین بنماید و گه ضد این	جز که حیرانی نباشد کارِ دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست	بل چنین حیران و غرق و مستِ دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی اوست

سخن شمس تبریزی دربارهٔ بسط اندرون:

((مقالات شمس تبریزی، ص ۲۳۶))

«در اندرون من بشارتی هست. عجبم می‌آید از این مردمان که بی آن بشارت شادند. اگر هریکی را تاج زرین
بر سر نهادندی، بایستی که راضی نشدندی که ما این را چه می‌کنیم؟ ما را آن گشادِ اندرون می‌باید. کاشکی
این چه داریم، همه بستدندی و آنچه آن ماست، به حقیقت به ما دادندی.»

به نظر مولانا هدف پیامبران رساندن انسان‌ها به شادمانی راستین و بسط درونی است:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۱۶۵ تا بیت ۱۷۴)

ختم‌هایی که انبیا بگذاشتند آن به دینِ احمدی برداشند

از کفِ «إِنَّا فَتَحْنَا» برگشود	فُقل‌های ناگشاده مانده بود
این جهان زی دین و آن جازی جهان	او شفیع است این جهان و آن جهان
و آن جهان گوید که تو مَهْشان نما!	این جهان گوید که تو رَهْشان نما!
«إِهْدِ قَوْمِي، إِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ»	پیشه‌اش اندر ظهور و در گُمون
در دو عالم دعوتِ او مُسْتَجاب	بازگشته از دمِ او هر دو باب
مِثْلِ او نه بود و نه خواهند بود	بهر این خاتم شده است او که به جود
نه تو گویی: ختمِ صنعت بر تو است؟	چونکه در صنعت بَرَد استاد دست
در جهانِ روح‌بخشان حاتمی	در گشادِ ختم‌ها تو خاتمی
کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد	هست اشاراتِ محمّد المراد



دین راستین انسان را از شهوات نفسانی می‌رهاند:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۳۶۹۸ تا بیت ۳۷۰۲)

نارِ بیرونی به آبی بفسرد	نارِ شهوت تا به دوزخ می‌برد
نارِ شهوت می‌نیارآمد به آب	زانکه دارد طبعِ دوزخ در عذاب
نارِ شهوت را چه چاره؟ نورِ دین	نُورُكُمْ أَطْفَاءَ نَارِ الْكَافِرِينَ
چه گُشد این نار را؟ نورِ خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا!
تا ز نارِ نفسِ چون نمرودِ تو	وا رهد این جسم همچون عودِ تو



دلی که در آن نور دین باشد، اثری از کینه در آن نیست:

(مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۹)

اهل دین را باز دان از اهلِ کین! همنشینِ حق بجو، با او نشین!



آواز درونی پیامبران که شامل و حامل مهم‌ترین پیام‌های آنهاست، آن است که از طریق باطن منتقل می‌شود:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۱۹۱۹ تا بیت ۱۹۲۹)

انیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را زآن، حیاتِ بی‌بهاست
نشود آن نغمه‌ها را گوشِ حس	کز ستم‌ها گوشِ حس باشد نجس ...
نغمه‌های اندرونِ اولیا	اولاً گوید که ای اجزای لا!
هین ز لای نفی سرها برزنید!	زین خیال و وهم سر بیرون کنید!
ای همه پوسیده در کون و فساد	جان باقیتان نروید و نژاد
گر بگویم شمه‌ای زآن نغمه‌ها	جان‌ها سر برزند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن! کآن دور نیست	لیک نقلِ آن به تو دستور نیست

دل‌ها از راه‌هایی پنهانی که بر بیشتر آدمیان پوشیده است، به یکدیگر راه دارند:

(مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۱۴۲۱ تا بیت ۱۴۲۸)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها	از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر	می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سُکسُک می‌شود رهوار و رام	خرس بازی می‌کند، بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس	تا شبان شد، یا شکاری، یا حرس
در سگ اصحاب خوبی زآن رُقود	رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند	گاه دیو و گه مَلکک، گه دام و دد
زآن عجب بیشه که هر شیر آگه است	تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
دزدی کن از درون مرجانِ جان	ای کم از سگ! از درون عارفان

در داستان دز هوش ربا، مولانا نمونه‌ای از این بهره‌مندی‌ها مستقیم، از دل به دل، را نشان داده است:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۷۵۹ تا بیت ۴۷۶۲)

چون مُسَلَّم گشت بی بیع و شیری	از درونِ شاه در جانش جری،
قُوت می خوردی ز نورِ جانِ شاه	ماهِ جانش همچو از خورشیدِ ماه
راتبَه جانی ز شاهِ بی ندید	دَم به دَم در جانِ مستش می رسید
آن نه که ترسا و مُشْرِک می‌خورند	ز آن غذایی که ملایک می‌خورند



شراب خوردن به یاد/ به روی/ به شادی کسی

بیمود ساقی می و داد زود	تهمتن شد از دادنش شاد زود
به کف بر نهاد آن درخشنده‌جام	نخستین ز کاووس کی برد نام،
که شاه زمانه مرا یاد باد	همیشه تن و جانش آباد باد
دگرباره بستد، زمین داد بوس	چنین گفت کاین باده بر روی طوس
می زابلی سرخ در جام زرد	تهمتن به روی زواره بخورد
زواره چو ساغر به کف برنهاد	همان از شه نامور کرد یاد
بیاورد پس جام می می‌گسار	که بگذشته بر وی بسی روزگار
به یاد شهنشاه رستم بخورد	برآورد از آن چشمه زرد گرد



قال المامون:

انا و أنت رضیعا قهوه لطف	عن العیان و رقت عن مدی القدم
ما بیننا رحم الا ادارتها	و الکاس حرمتها اولی من الرحم

ترجمه استاد فروزانفر:

من و تو بسته‌ایم عهد مدام باده نوشیده‌ایم از یک جام
نزد آن کهش نصیبی از ادب است حرمت می قوی‌تر از نسب است



جرعه بر خاک ریختن:

شرینا و اهرقنا علی الارض فضله و للارض من کاس الکرام نصیب



منوچهری دامغانی:

جرعه بر خاک همی‌ریزیم از جام جرعه بر خاک همی‌ریزند مردان ادیب
ناجوانمردی بسیار بود چون نبود خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب



حافظ هم می‌گوید:

اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک؟